



ادامه 19 اکتبر 1987 - آیواسیتی

ساعت 2/15 بعدازظهر "بری" به همراه یک فیلمبردار و صدابردار به خانه ام آمدند. اتاق کوچکم ناگهان با ورود سه مرد قد بلند بلوند با دستگاہهای فیلمبرداریشان کوچکتر شد.

"بری" پرسید: می توانیم از شما فیلمبرداری کنیم؟

گفتم: نه!

"بری" مایوسانه گفت: خیلی بد شد!

بعد پرسید: کی به آمریکا آمده اید؟

گفتم: یک سال پیش.

پرسید: قبلا کجا بوده اید؟

گفتم: تهران.

پرسید: چطور اینجا را پیدا کرده اید؟

گفتم: خواهرم اینجا زندگی می کرده!

پرسید: در ایران فامیل دارید؟

گفتم: بله . . . یک خانواده بزرگ.

پرسید: آیا آنها با تصمیم شما موافق بوده اند که شما به اینجا بیایید؟

گفتم: تصمیم را خودم گرفته ام! البته در ایران، در هر خانواده ای عقاید مختلفی وجود دارد. بعضی ها مخالف یک تصمیم اند و بعضی ها موافق!

پرسید: آیا علیه سیاستهای دولتتان بوده ای؟

گفتم: بله . . . خب . . . البته . . .

(ناگهان هزاران فکر از ذهنم گذشت. شک سراسر وجودم را گرفت.)

گفتم: . . . به دلیل اینکه زن بودم و زن بودن در ایران یعنی زندگی کردن در یک شرایط بسیار سخت . . . آزادی زن همیشه برای ما اهمیت داشته و دارد . . .

بسیار سریع متوجه شد که شک کرده ام و دارم موضوع را به بحثی دیگر می کشانم.

پرسید: نظرت راجع به اتفاق اخیر چیست؟

گفتم: همانطوری که قبلا هم گفتم موقعیت خاورمیانه بسیار اهمیت دارد و ایجاد جنگ در آنجا مطلقا اشتباه است. مردم ایران از جنگ بیزارند و فکر می کنند که جنگ جهانی سوم از ایران برخواهد خاست.

این جمله را یادداشت کرد. بعد پرسید: آیا واقعا از این موضوع ناراحتی؟

گفتم: البته که ناراحتم!

چه پرسش احمقانه ای! چه کسی از بروز جنگ خوشحال خواهد شد؟ شاید تنها کسانی از جنگ افروزی خوشحال می شوند که منافع هنگفتی از جنگ نصیبشان می شود و طبیعتا احمقان هم. . آنها جنگ ویتنام را چه به سرعت فراموش کرده بودند!

"بری" یکبار از جا بلند شد و تشکر کرد. مرد قد بلند قوی هیکل دیگری هم که با او بود و با نگاه و تکان دادن سرش سعی می کرد به طریقی هم احساس بودنش را با من نشان بدهد، هم از جا بلند شد. هر دو تشکر کردند و رفتند. بعد از رفتنشان به منزل اعظم رفتم. گفتم: از طرف شبکه 2 تلویزیون آمده بودند منظم و کلی سوال از من کردند.

اعظم گفت: بعضی چیزها را بهتر بود که نمی گفتم!

وقتی که برای مینی کورس به دانشکده ادبیات رفتم در اتوبوس پروین را دیدم. موضوع را به او گفتم. گفت: باید خیلی مراقب باشی که به تو برجسب چپی بودن نزنند!"

گفتم: من حرف ویژه ای در این زمینه نزده ام!

گفت: نمی بایستی علیه آمریکا حرف بزنی!

گفتم: من عقیده ام را گفته ام! گفته ام که دخالت آمریکا در ایران صحیح نیست!

گفت: شرایط ما ایرانیان در اینجا بسیار حساس است. خیلی باید مواظب حرف زدنت باشی!

به خودم گفتم: پس کجا آدم می تواند آزادانه عقایدش را بیان کند؟ نه در ایران! نه در آمریکا! پس کجا؟

در IWP به اتاق مینیتا رفتم و گفتم حتما با نویسندگان به سفر شیکاگوخواهم رفت.

مینیتا پرسید: می خواهی اتفاق را در هتل با کسی قسمت کنی؟

گفتم: بله . . . و نگفتم با مارگیت. چون پیتر دوست پسرش آنجا بود و مارگیت نمی خواست که پیتر بداند که او به شیکاگو خواهد رفت. مارگیت می خواست با "وین" خوش باشد.

در راهرو مارگیت را دیدم و جریان را بهش گفتم.

در مینی کورس خورخه، خوان و چارلز درباره ادبیات آمریکای لاتین صحبت می کردند و همسر "توما" مترجم آنها بود. "گوئیدو" در ردیف اول نشسته بود. به هم سلام کردیم . . . و من در ردیف دوم نشستم . . . دانشجویان حرفهایشان را یادداشت می کردند.